

خدا جون سلام به روی ماهت...

عمیق و تاریک و خطرناک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

عمیق و تاریک و خطرناک

مری داوونینگ هان | نگار شجاعی

سرشناسه: هان، مری داوینگ، ۱۹۳۷ - م.
Hahn, Mary Downing
عنوان و نام پدیدآور: عمیق و تاریک و خطرناک / مری داوینگ هان؛ مترجم: نگار شجاعی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری: ۲۱۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۷۴-۰-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: c 2007 Deep and dark and dangerous
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century
شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۵۵۹۷۰
۷۱۳۱۵۰۱



انتشارات پرتقال

عمیق و تاریک و خطرناک

نویسنده: مری داوینگ هان

مترجم: نگار شجاعی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: معصومه ارچندانی، محسن شمیرانی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۷۴-۰-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: شهسواری

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



تقدیم به

تمام آن‌هایی که داستان‌های اشباح را دوست دارند.

م.د



یکشنبه‌ای بارانی در ماه مارس، جعبه‌ی پُر از کتابی را که مامان از خانه‌ی مامان‌بزرگ به خانه‌مان آورده بود، باز کردم. پنج سال از مرگ مامان‌بزرگ می‌گذشت، ولی هنوز کسی وسیله‌هایش را از توی هیچ‌کدام از جعبه‌ها درنیاورده بود. جعبه‌ها توی اتاقک زیرشیروانی خاک می‌خوردند و چیزهایی که توی جعبه‌ها بودند، تبدیل شده بودند به راز.

به امید اینکه چیزی برای خواندن پیدا کنم، بنا کردم به درآوردن کتاب‌ها، چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی^۱، گُره‌اسبی اهل چینکویتیگ^۲ و لاقُل ده‌بیست‌تا کتاب از مجموعه‌ی معماهای نانسی درو^۳. سیزده‌ساله بودم و دیگر از من گذشته بود داستان‌های کارولاین کین^۴ را بخوانم، اما یکی‌شان را شانسی باز کردم، راز خانه‌ی ویلایی؛ کتاب را ورق می‌زدم و به توصیف‌های بی‌مزه‌اش می‌خندیدم. «نانسی چشم‌آبی که موهای طلایی‌اش تلالُویی قرمز رنگ داشت، هلن کورنینگ^۵ مومشکی و ریزنقش، این دو دختر توی قایق‌موتوری کوچکی توی دریاچه‌ای شناور بودند. توفانی در راه بود و قرار بود به‌زودی حسابی به دردسر بیفتند.» داشتم واقعاً به داستان علاقه‌مند می‌شدم که کتاب را

1. *Charlie and the Chocolate Factory*

2. *Misty of Chin-coteague*

3. Nancy Drew

۴. Carolyn Keene: نویسنده‌ی مجموعه‌ی معماهای نانسی درو. م.

۵. Helen Corning: شخصیتی در مجموعه‌ی معماهای نانسی درو که دوست صمیمی نانسی است. م.

ورق زدم و یک راز واقعی پیدا کردم: یک عکس پاره!

دالسی^۱، خواهر بزرگتر مامان، در سایه‌های سبز و زرد و مبهمی نشسته بود و با نیش باز زل زده بود به دوربین؛ با دندان‌هایی که برای صورت لاغرش زیادی درشت به نظر می‌رسیدند و موهای فرّری بور و قهوه‌ای‌اش که مثل نم‌درهم گره خورده بودند. مامان کنارش نشسته بود، صورتش به یک طرف دیگر بود؛ موهای لخت و بلندش را از پشت دُم‌اسبی بسته بود، پایین را نگاه می‌کرد، لبخند نمی‌زد و معلوم بود ناراحت است. فکر کنم دالسی تقریباً یازده‌ساله بود و مامان نه یا ده‌ساله. پشت سر دخترها آب بود، به گمانم یک دریاچه.

آن طرفِ دالسی، شانه و بازویی نصفه توی عکس بود و چند طره موی بلند که معلوم بود مال یک دختر است، ولی باقی عکس پاره شده بود.

پشت عکس را نگاه کردم، به امید اینکه اسم آن دختر را پشتش نوشته باشند. دست‌خط صاف و صوف مامان بزرگ که داد می‌زد دست‌خط یک معلم مدرسه است، پشت عکس به چشم می‌خورد: «کلبه‌ی مرغ دریایی، سال ۱۹۷۷. دالسی، کلر^۲ و ت»

بقیه‌ی اسم دختر هم مثل صورتش، معلوم نبود.

همان‌طور که توی اتاقک زیرشیروانی تنها ایستاده بودم، به بازو و شانه‌ی ت خیره شدم. ت... تانیا، تونیا، تریسی، تری. اسم‌های زیادی با ت شروع می‌شوند، آن‌قدر زیاد که نمی‌شد یکی را انتخاب کرد. اسمش کدام‌یکی بود؟ عکس را دوباره گذاشتم لای کتاب و دویدم طبقه‌ی پایین تا درباره‌ی کلبه‌ی مرغ دریایی، دریاچه و آن دختر از مامان پرس‌وجو کنم. توی آشپزخانه بود. می‌خواست برای شام خوراک سبزیجات درست کند و داشت پیاز خُرد می‌کرد. ایستاده بود و سرش را پایین گرفته بود. حالت چهره‌اش شبیه همان حالت توی عکس بود. تعجبی نداشت. قیافه‌اش همیشه ناراحت بود، حتی وقتی خودش ناراحت نبود.

1. Dulcie

2. Claire

عکس را توی هوا تکان دادم. «بین چی پیدا کردم... عکس تو و دالسی کنار یه دریاچه که معلوم نیست کجاست. با یه دختر دیگه...»

مامان عکس را از دستم قاپید و صورتش یک دفعه سرخ شد. «این رو از کجا آوردی؟» رفتارش جوروی بود انگار در جست‌وجوی یک راز، توی کیفش، یا کشوهای میز کارش، یا قفسه‌ی داروهایش فزولی کرده بودم.

از دیدن واکنشش یگه خوردم و یک قدم رفتم عقب. «از لای کتاب قدیمی‌ت افتاد بیرون.» راز خانه‌ی ویلایی را گرفتم جلوی صورتش. «توی یکی از جعبه‌هایی بود که از خونه‌ی مامان بزرگ آوردی. بین، سمت رو هم روش نوشتی.» با دست عبارت «کلر تورتون (سال ۱۹۷۷)» را نشانش دادم که با دست‌خطی کج‌وکوله و بچگانه پشت جلد کتاب نوشته شده بود.

مامان جوروی به عکس زل زده بود که انگار اصلاً صدای من را نشنیده.

«مطمئنم که انداخته بودمش دور.»

من که نمی‌توانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم، پرسیدم: «اون دختری که کنار دالسی نشسته، کیه؟»

مامان بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «منم.»

«نه، اونی رو که اون طرفه می‌گم، همون جایی که عکس پاره شده.» با دست نشانش دادم. «بازو و شونه‌ش رو می‌بینی؟ مامان بزرگ پشت عکس نوشته ت، ولی بقیه‌ی اسمش همون جاییه که پاره شده.»

«من دختر دیگه‌ای رو یادم نمی‌آد.» مامان عکس را محکم گرفته بود دستش و سرش را تکان داد. «همیشه من و دالسی کنار دریاچه بودیم، فقط من و دالسی. کس دیگه‌ای نبود.»

همان لحظه بابا آمد توی آشپزخانه و کیسه‌ی خریدهایش را گذاشت روی پیش‌خان. گفت: «مواد سالاد. سبزیجات برگ‌دار نداشتن، واسه همین اسفناج ریزه گرفتم.»

مامان گفت: «ایرادی نداره.»

«به چی نگاه می‌کنی؟» بابا دستش را از بالای شانهای مامان دراز کرد و عکس را ازش گرفت. لبخندی زد و گفت: «کلرکوجولو و دالسی کوجولو. شما دوتا چقدر ناز بودین. حیف که عکس پاره شده... رنگش هم افتضاحه.»

مامان دستش را دراز کرد تا عکس را از بابا بگیرد، ولی بابا هنوز کارش تمام نشده بود.

گفت: «حتماً توی مینا گرفتینش.»

«بله.» و دوباره دستش را دراز کرد تا عکس را پس بگیرد.

«ا، اینجا رو ببین!» بابا عکس را داد به مامان. «یه دختر دیگه هم کنار دالسی نشسته. بازوش رو می‌بینی؟ کی بوده؟»

مامان عصبانی گفت: «این عکس مال سی سال پیشه. من از کجا بدونم اون دختره کیه؟»

عکس را کرد توی جیبش، رفت طرف پنجره‌ی آشپزخانه و چشم دوخت به حیاط خلوت؛ زمستان تمام شده بود و درخت‌های حیاط تازه داشتند شکوفه می‌دادند. همان‌طور که پشتش به ما بود، گفت: «کم کم باید باغ رو کوددهی کنیم.»

می‌خواست حرف را عوض کند، ولی بابا ول کن قضیه نبود. به من گفت: «وقتی مامان و خاله‌ت کوچک بوده‌ان، برای تعطیلات می‌رفته‌ان دریاچه‌ی درخت چنار. کلبه‌ی مرغ دریایی هنوز هم مال خودشونه، ولی از وقتی بزرگ شده‌ان، دیگه هیچ‌کدوم نرفته‌ان اونجا.»

پرسیدم: «آخه چرا؟ یه کلبه وسط دریاچه... خیلی دلم می‌خواد بینمش.»

مامان که هنوز رویش را برنگردانده بود، گفت: «لوس بازی درنیار. احتمالاً اونجا تا الان با خاک یکسان شده.»

بابا ازش پرسید: «می‌خواین همین تابستون با ماشین بریم اونجا و یه

سری بهش بزنیم؟ آلی^۱ عاشق مین می شه... می شه رفت کوه نوردی، شنا، قایق سواری و ماهیگیری و کلی کارهای دیگه کرد. خرچنگ و صدف خوراکی و زغال اخته هم فراوونه. چند ساله یه تعطیلات درست و حسابی نرفتم.»

مامان فوری چرخید طرف ما؛ بدنش منقبض شده بود و صدایش تیز و گوش خراش. «وقتی بچه بودم، از رفتن به اونجا متنفر بودم. دریاچه سرد و عمیق و ترسناک بود، ساحلش هم پُر سنگ و کلوخ؛ پاهام زخمی می شد. چند هفته پشت سر هم بارون می اومد. توفان می شد، رعدوبرق، باد، مه. پشه ها و جک و جونورهای موزی هم زیاد داشت. من و دالسی هم همه ش دعوامون می شد. دیگه هیچ وقت دلم نمی خواد کلبه ی مرغ دریایی رو ببینم. دالسی هم نمی خواد.»

بابا خندید و گفت: «بی خیال کلرا! به این بدی هم نبوده دیگه!»

«تو از هیچی خبر نداری.» انگشت هایش را به شقیقه هایش فشار می داد؛ معلوم بود سردرد گرفته. رفت بیرون و دوید طبقه ی بالا. لحظه ای بعد، در اتاق خواب محکم به هم کوبیده شد.

ناامید رو کردم به بابا. «مامان دوباره چه ش شده؟»

«اذیتش نکن آلی. می دونی که چه زود ناراحت می شه.» آهی کشید و رفت سمت پله ها. «مگه فردا امتحان ریاضی نداری؟»

تنها توی آشپزخانه نشستم و کتاب ریاضی ام را باز کردم و زل زدم به صفحه ای که پر از مسئله های جبر بود. مامانت رو اذیت نکن، ناراحتش نکن، تحملش رو نداره. چند بار این حرف ها را شنیده بودم؟ مامانم حساس و زودرنج بود. زود نگران می شد، گریه می کرد، گاهی وقت ها هم به خاطر سردردهای میگرنی چند روز از روی تختش بلند نمی شد.

از اتاق بالای سرم، صدای مامان و بابایم به گوشم شبیه وزوز بود. صدای گریان و تیز مامان بلند شد: «بهت که گفتم، نمی خوام درباره ش حرف بزنم.»

۱. Ali: مخفف آلیسون. م.

بابا چیز مبهمی گفت. کتاب جبرم را بستم و برگشتم توی اتاق نشیمن. تلویزیون روشن بود و نمی‌توانستم صدای جزو بحثشان را بشنوم، حتی تکرار نظم و قانون^۱ هم باعث نشد که به آن عکس فکر نکنم. اصلاً دلم نمی‌خواست قشقرق به پا کنم، فقط می‌خواستم بدانم ت چه کسی بوده.

دیگر هرگز چشمم به آن عکس نیفتاد. هیچ‌کس هم حرفی از دریاچه‌ی درخت چنار یا کلبه‌ی مرغ دریایی نزد، ولی هرچه کمتر حرفش را می‌زدیم، فکرم بیشتر مشغولش می‌شد. یعنی ت که بود؟ چرا مامان او را به یاد نداشت؟ اگر مامان بزرگ هنوز زنده بود، حتماً بهش زنگ می‌زدم و می‌پرسیدم ت کیست. با خودم فکر کردم زنگ بزnm به دالسی و از او بپرسم، ولی اگر مامان شماره‌ی او را توی قبض تلفن می‌دید، می‌خواست بداند چرا به خاله‌ام زنگ زده‌ام و درباره‌ی چی با هم حرف زده‌ایم. به قول خود مامان او و دالسی با هم مسئله داشتند. نمی‌توانستند بدون اینکه بحث کنند، بیشتر از چند ساعت کنار هم باشند. سیاست، بچه بزرگ کردن، ازدواج... فرقی نمی‌کرد، سر هیچ چیز توافق نداشتند.

خواب‌هایم پر شده بود از ت و دریاچه، شاید دلیلش این بود که نمی‌توانستم با هیچ‌کس درباره‌ی آن عکس حرف بزnm. هفته‌ها و هفته‌ها، یک خواب تکراری می‌دیدم، دوباره و دوباره و دوباره.

میان مہی غلیظ، در ساحل دریاچه‌ی درخت چنار قدم می‌زنم. دختری را می‌بینم که به طرفم می‌آید. نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم، ولی به دلیل نامعلومی، می‌دانم که او ت است. انگار او هم من را می‌شناسد. می‌گوید: «بهتره یه کاری بکنی.» اشاره می‌کند به سه‌تا دختر که توی قایقی نشسته‌اند و پارو می‌زنند. یکی‌شان مامانم است، دیگری دالسی است و گمانم سومین دختر، ت است. اما چطور ممکن است؟ مگر او چند متر آن طرف‌تر نایستاده

۱. Law & Order؛ سریال مشهور تلویزیونی با مضمونی جنایی. م.

بود؟ نه، او رفته. قایق در دل مه ناپدید می‌شود.

همیشه همین‌جای خوابم بیدار می‌شدم. وحشت‌زده و لرزان، با همان حسی که مردم بهش می‌گویند: «انگار یه نفر داره روی قبرم راه می‌ره.»^۱ می‌خواستم خوابم را برای مامان تعریف کنم، ولی مطمئن بودم ناراحت می‌شود. با اینکه بابا با من موافق نبود، ولی انگار از وقتی آن عکس را به مامان نشان داده بودم، عصبی‌تر و مضطرب‌تر شده بود. دوباره می‌رفت پیش روان‌کاوش، آن هم نه یک بار، بلکه دو بار در هفته. سردردهایش بیشتر شده بودند و چند روز پشت سر هم روی کاناپه دراز می‌کشید و کتاب شعر می‌خواند؛ بیشتر هم شعرهای امیلی دیکینسون^۲ را که به نظر من شعرهایش برای آدم‌های افسرده، گزینه‌ی خوبی نبود. شعرهای دیکینسون پُر از چیزهایی بودند که درکشان نمی‌کردم، ولی ازشان می‌ترسیدم. به گمانم ذهنش با مرگ و غم و بلا تکلیفی تسخیر شده بود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم که نکند به‌خاطر همین است که مامان از دیکینسون خوشش می‌آید، چون آن دو یک روح بودند در دو بدن.

همه‌چیز زندگی‌مان عادی بود غیر از خواب‌های من و اینکه مامان تمام روز روی کاناپه می‌نشست. بابا همچنان مشغول تدریس ریاضی توی دانشگاه، تصحیح برگه‌های امتحان، برگزار کردن سخنرانی، گله‌وشکایت از دانشجویهای تنبل و شرکت در جلسه‌های کسالت‌بار هیئت‌علمی بود؛ همان کارهای همیشگی. من هم درگیر نقاشی منظره و کارهای دیگر بودم، قرار بود همراه چندتا از دوستانم توی مدرسه نمایش اجرا کنیم. هوا که گرم‌تر شد، حال مامان کمی جا آمد و رفت سراغ کارهایش توی باغ؛ کوددهی، بیوندزدن، انتخاب گیاهان جدید برای گلخانه؛ می‌گفت بهترین درمان برایش همین است. و بعد، دالسی خیلی غیرمنتظره آمد دیدنمان و همه‌چیز را به هم ریخت.

۱. به‌اصطلاح یعنی از ترس و وحشت، مو به تن آدم سیخ می‌شود. م.

۲. Emily Dickinson: شاعر مشهور آمریکایی در قرن نوزدهم. م.



یک روز بعد از ظهر در ماه می، از مدرسه آمدم خانه و دالسی و اما^۱ را دیدم که همراه مامان توی سالن پذیرایی نشسته بودند. با دیدن قد بلند و هیکل استخوانی خاله‌ام، سرهمی کتان جیب‌دارش که طبق مُد آن روزها بود، موهای آشنای بلند، فرفری و درهم‌گره‌خورده‌اش و حلقه‌های توی انگشتانش، قلبم بفهمی نفهمی توی سینه به رقص درآمد. از فرق سر تا نوک پایش، حتی توی صندل‌های قلمبه و ناخن‌های قرمز پایش، می‌شد شخصیت واقعی‌اش را ببینی؛ یک هنرمند!

«آلی!» دالسی از جایش پرید و از آن طرف اتاق آمد این‌طرف تا بغلم کند.
«چقدر از دیدنت خوشحالم!»

«من هم از دیدنت خوشحالم.» محکم بغلش کردم و رایحه‌ی عطرش را به مشام کشیدم.

من را با دوتا دست‌هایش عقب نگه داشت و نگاهی به سرتاپایم انداخت. دست‌بند نقره‌اش جرینگ جرینگ کرد. «نگاهش کن... به همین زودی شدی نوجوون.» با لبخندی رو کرد به مامان. «خیلی سریع بزرگ می‌شن!»
مامان زیر لب گفت: «فقط سیزده‌سالشه. هول نشو.»

دالسی جوری اخم کرد که انگار بخواهد درباره‌ی اینکه من چقدر بزرگ

1. Emma

شده‌ام، جزو بحث راه بیندازد، ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، اما خودش را پرت کرد طرف من. «آلی! آلی! آلی!»
خنده‌ام گرفت. «اوه! اوه! خیلی بزرگ شدی، انداختی‌م زمین! موهاش رو ببین... تقریباً اندازه‌ی موهای خودمه.»
اما ریزریز خندید و بغلم کرد. «چون داره پنج سالم می‌شه. یه ذره دیگه اندازه‌ی تو می‌شم.»

همان‌طور که یک دستم را انداخته بودم دور شانه‌های دخترخاله‌ام، دوباره رو کردم به دالسی. «واسه دیدن یه نمایشگاه اومدین شهر یا...»
«باید برم دیدن صاحب یه نگارخانه توی واشنگتن. می‌خواد اثرم رو بذاره توی یه نمایشگاه گروهی که پاییز سال دیگه برگزار می‌شه، من هم برای نقاشی کردن به سکوت و آرامش احتیاج دارم، واسه همین...» دالسی نگاهی به مامان انداخت، مامان آهی کشید و سر تکان داد؛ کاملاً معلوم بود از چیزی نگران است.

دالسی خندید و دنبال حرفش را گرفت: «مامانت فکر می‌کنه این بدترین فکریه که تا حالا به سرم زده، ولی من می‌خوام اون کلبه‌ی قدیمی وسط دریاچه رو تعمیر کنم و تابستون رو اونجا بگذرونم.»
ماتم برد؛ جرئت نداشتم باور کنم که جدی می‌گوید. دریاچه‌ی درخت چنار، جایی که تقریباً دو ماه، تمام فکروذکرتم را به خودش مشغول کرده بود. پیش از اینکه بتوانم سؤال‌هایم را مثل رگبار بر سرش بریزم، مامان گفت: «دالسی، من واقعاً فکر می‌کنم...»

«جزو بحث نداریم. من تصمیم خودم رو گرفته‌ام.» دالسی به مامان لبخند زد و به من رو کرد. «من یه پرستار احتیاج دارم که وقتی مشغول نقاشی‌ام، سرِ اما رو گرم کنه. دارم سعی می‌کنم مامانت رو راضی کنم تا اجازه بده تو رو واسه تابستون قرض بگیرم.»

«من رو؟!» سرخ شدم. «خیلی دوست دارم کنار دریاچه از اما پرستاری

کنم! خیلی وقته دلم می‌خواد اونجا رو ببینم، یه چیزی پیدا...»
مامان حرفم را قطع کرد: «آلی، بهت که گفته بودم اونجا چه جور جاییه.
بارون و پشه و روزهای سرد و دلگیر داره. نه کاری هست که بکنی، نه جایی
هست که بری. ازش بیزار می‌شی.»

دالسی به من گفت: «یه کلمه از حرف‌هاش رو هم باور نکن. البته
بعضی وقت‌ها سرد و بارونیه. حُب مینه دیگه... چه انتظاری داری؟ ولی کلی
آفتاب هم داره. پشه‌هاش هم بدتر از جاهای دیگه نیستن. دریاچه هم...»
مامان که دانه‌دانه‌ی حرف‌هایش را آهسته و به‌دقت انتخاب می‌کرد، پرید
وسط حرفش: «دریاچه هم عمیق... و... تاریک... و... خطرناکه. تابستون‌ها
کلی آدم توش غرق می‌شه.»
دالسی به مامان اخم کرد. «آخه چرا دربارهی همه‌چی این قدر منفی‌بافی
می‌کنی؟»

به‌خاطر اینکه نگذارم مامان قشقرق به پا کند، پریدم وسط بحثشان.
«من از شش‌سالگی می‌رم کلاس شنا. خوب بلدم توی آب از خودم
مراقبت کنم. اصلاً کار احمقانه‌ای نمی‌کنم.»

اما با لحن التماس آمیزی گفت: «خواهش می‌کنم خاله کلر! خواهش
می‌کنم! خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! من دلم می‌خواد آلی پرستارم
باشه.» از این پا می‌پرید روی آن یکی پایش و با نگاهی لبریز از امید چشم
دوخته بود به مامان.

در سکوت التماس کردم: بگو آره! بگو آره! دوست صمیمی‌ام، استیسی!،
هم داشت می‌رفت مسافرت و بدون او تابستانی طولانی و کسالت‌بار پیش
رو داشتم. عاشق‌یما بودم و عاشق خاله‌ام. محشر می‌شد که چند ماه کنار
دریاچه زندگی کنم.

مامان اعتنایی به قیافه‌ی پُر از التماس من نکرد و سرش را تکان داد. «تا

وقتی پیت^۱ از سرِ کار برنگشته، اصلاً نمی‌تونم تصمیم بگیرم. آلی دختر اون هم هست. باید سرِ اینکه چه کاری از همه برایش بهتره، به توافق برسیم.»
دالسی خودش را انداخت روی کاناپه‌ی کنار مامان. «بخشید. من عادت کرده‌ام خودم واسه‌ی اما تصمیم بگیرم.» موهایش را کنار زد و با نیشِ باز نگاهی به من انداخت. «این هم یکی از هزاران خوبیِ طلاق گرفته.»
مامان گفت: «منظورم این نبود که...»

دالسی فوری حرف را عوض کرد و پرسید: «می‌شه یه کم قهوه بخوریم؟ و یه کم آبمیوه هم واسه‌ی اما بیاری؟»

«معلومه که می‌شه.» مامان از جایش بلند شد و با دالسی که پشت سرش راه افتاده بود، رفت طرف آشپزخانه. من هم دنبالشان راه افتادم، ولی وقتی به درِ آشپزخانه رسیدیم، خاله‌ام رویش را برگرداند و بهم لبخند زد. «چطوره بری و واسه‌ی اما یه کم داستان بخونی عزیزم. چندتا از کتاب‌هایی رو که دوست داره، گذاشته توی کیف من.»

با خودم فکر کردم: اسرارِ مگو! یه چیزهایی که نمی‌خوان من ازشون خبردار بشم. با اینکه وسوسه شده بودم تا توی آشپزخانه دنبالشان بروم، ولی به ذهنم رسید اگر من آنجا نباشم و به تمام حرف‌هایشان گوش ندهم، شاید دالسی راحت‌تر بتواند مامان را راضی کند.

اما کیفِ حصیریِ بزرگِ مامانش را زیرورو کرد و کتابِ عروسک‌تنهارا بیرون کشید، همان کتابی که من هم وقتی کوچک بودم، خیلی دوستش داشتم.
«اونجاش رو دوست دارم که ای‌دیت^۲ خرس‌ها رو می‌بینه و از تنهایی درمی‌آد.» اما خودش را کشید بالا، نشست روی پایم و سرش را گذاشت روی شانه‌ام.

«من هم اون تکه‌ش رو دوست دارم.»

اما صفحه‌ای از کتاب را باز کرد که در آن عکسی از ای‌دیت بود که تنها،

1. Pete

2. Edith

قیافه‌ای غمگین به خودش گرفته بود. گفت: «من هم به روز به دوست پیدا می‌کنم. اون وقت دیگه تنها نیستم.»

گفتم: «ای شیطون! تو که خودت دوست داری. همه دوست دارن.» سرش را تکان داد. «توی نیویورک هیچ دوستی ندارم. هر کی که اونجا می‌شناسم، بزرگه. آدم بزرگ‌ها هم نمی‌تونن باهات دوست باشن.»

«من می‌تونم باهات دوست باشم؟ یا من هم خیلی بزرگم؟»
اما نگاهی جدی و دقیق به من انداخت. گفت: «اگه پنج سال یا شش سال یا حتی هفت سالت بود، خیلی بهتر می‌شد. ولی فکر کنم بتونی به جورهایی دوستم باشی.»

«متشکرم پرسس اما!» پهلویش را کمی قلقلک دادم. «تصمیم علیاحضرت باعث کمال افتخار این بنده شده است.»

اما ریزریز خندید: «حالا می‌شه کتاب بخونی؟»
تقریباً به نصفه‌های داستان رسیده بودیم که حواسمان پرت شد به صداهایی که از توی آشپزخانه می‌آمد و هر لحظه هم اوج می‌گرفت.
مامان داشت می‌گفت: «ما دیگه بزرگ شدیم. من دیگه مجبور نیستم هر کاری رو که تو می‌گی، بکنم. آلی دختر مننه. هر جور صلاح بدونم، بزرگش می‌کنم!»

دالسی جواب داد: «حتماً خیلی کیف داره که وکیل وصی به بچه باشی.»
«وکیل وصی به بچه؟! منظورت از این حرف چیه؟»
«تو بیش از حد مراقبشی. چرا بهش یه قلاده نمی‌بندی؟ بنشین آلی! روی پاهای عقب بلند شو آلی! کله معلق بزن آلی!»

صدای مامان بلند شد: «به چه حقی همچین حرفی می‌زنی؟ من آلی رو دوست دارم و می‌خوام جاش امن باشه. قرار نیست تمام تابستون رو به وحشی‌بازی و شنا و قایق‌سواری...»

دالسی حرف مامان را قطع کرد: «این قدر بهش نچسب! آلی داره بزرگ

می‌شه. کم‌کم خودش باید واسه خودش تصمیم بگیره. شاید بد نباشه که به کم ازت دور بشه. اون...»

مامان فریاد زد: «بچه هم که بودم، تو همیشه همه‌چی رو ازم می‌گرفتی! حالا هم دختر خودم رو می‌خوای! یعنی من حق ندارم هیچی داشته باشم؟» و زد زیر گریه.

دالسی گفت: «وای! چه کار خوبی! وقتی هیچ کار دیگه‌ای به ذهنت نمی‌رسه، گریه‌وزاری راه بنداز.» رگه‌ای از بی‌رحمی توی صدایش بود که پیش از آن از او نشنیده بودم. «بزرگ شو کلر! تو دیگه بچه کوچولو نیستی.» اما بازوهایش را دور گردنم حلقه کرد و صورتش را به سینه‌ام فشار داد. «بگو دعوا نکنن آلی.»

صداهاى توی آشپزخانه آن‌قدر آهسته شد که دیگر نمی‌توانستم بشنوم مامان یا دالسی چه می‌گویند.

«فکر کنم خودشون تمومش کردن اما.» دستی به پشتش کشیدم، ولی ذهنم درگیر شده بود. دالسی راست می‌گفت. مامان واقعاً بیش‌ازحد مراقب من بود؛ حتی استیسی هم همین فکر را می‌کرد. مامان هرگز اجازه‌ی هیچ‌کاری را به من نمی‌داد، حتی یک شب هم نمی‌توانستم خانه‌ی استیسی بمانم یا با دوست‌هایم بروم خرید. واقعاً نیاز داشتم کمی ازش دور شوم.

با اینکه با حرف‌های دالسی موافق بودم، ولی از اینکه مامان را ناراحت کرده بود، احساس بدی داشتم. گیج هم شده بودم. چرا مامان فکر می‌کرد دالسی می‌خواهد من را از او بگیرد؟ مگر چه چیز دیگری را ازش گرفته بود؟ همین کافی بود تا سر من هم درد بگیرد.

اما بهم سیخونک زد. «بخون دیگه آلی! می‌خوام اونجاش رو بشنوم که خرس کوچولو و ایدت خودشون رو آرایش می‌کنن و ایدت با ژل لب روی آینه می‌نویسه: آقاخرسه خنگ و پیره! و آقاخرسه دلخور می‌شه.» کِرکِر خندید. «بعدش هم ایدت بهش می‌گه خنگ و اون هم ایدت رو می‌زنه و ایدت

می‌ترسه آقاخرسه خرس کوچولو رو برداره و بره و خودش دوباره تنها بشه.»
«معلومه که داستان رو خوب بلدی.»

«ایدت هم مثل من تنه‌است، مثل من موهای طلاییه و مثل من توی یه آپارتمان توی نیویورک زندگی می‌کنه. اون قدر از ته دل آرزو می‌کنه یه دوست داشته باشه که آقاخرسه و خرس کوچولو می‌آن خونه‌ش، اون هم فقط واسه اینکه باهاش دوست بشن. من هم همین آرزو رو دارم. یه دوست! یکی که من رو از همه بیشتر دوست داشته باشه.»

دوباره شروع کردم به خواندن و اما که خودش را به من چسبانده بود، داستان را همراه لب‌خوانی می‌کرد، انگار آن را از بر بود. وقتی داستان را می‌خواندم، یک گوشم هم به آشپزخانه بود، ولی نتوانستم بشنوم مامان و دالسی چه می‌گویند. اگر اما روی پایم ننشسته بود، پاورچین می‌رفتم دم در و گوش می‌دادم.



آخر داستان، آقاخرسه به ایدت قول می‌داد برای همیشه کنارش بماند. اما همراه خرس کوچولو فریاد زد: «واسه همیشه‌ی همیشه!» و چهار کلمه‌ی آخر داستان را هم صدا با هم خواندیم: «و همین‌طور هم شد!» به اما گفتم: «کوچولو که بودم، من هم دلم می‌خواست یه عروسک عین ایدت داشته باشم.»

اما گفت: «من هم می‌خوام، ولی مامان می‌گه خیلی خیلی گرونن.» آهی کشیدم و به چیزهایی فکر کردم که گران بودند و نداشتمشان، یک اسب، یک دوچرخه‌ی کوهستانی شبیه مال استیسی، یه استخر توی حیاط، حتی یک عروسک...

در ورودی باز شد؛ بابا ایستاد دم در و به اما لبخند پت‌وپه‌نی زد، اما هم دوید سمتش.

«چه غافلگیری قشنگی!» کیف‌دستی‌اش را انداخت، اما را از جایش بلند کرد و او را گرفت توی بغلش. «نگاهش کن... عین مامانت خوشگلی!» اما خندید و دماغ بابا را بوسید.

در آشپزخانه با فشار زیادی باز شد. انگار مامان و دالسی بعد از دعوایشان، آشتی کرده بودند؛ ولی قیافه‌ی مامان هنوز هم عصبی و نگران و ناراحت بود. «چه عجب از این طرف‌ها! از دیدنت خوشحالم.» بابا اما را گذاشت زمین و

با دالسی احوالپرسی کرد. نگاهی به مامان انداختم. داشت نگاهشان می‌کرد. نمی‌توانستم حالت صورتش را درک کنم، ولی معلوم بود خوشحال نیست.

بابا از دالسی پرسید: «چی شده که اومدی اینجا؟»

دالسی گفت: «قراره پاییز سال دیگه توی یه نمایشگاه گروهی توی واشنگتن شرکت کنم. من و اما با قطار اومدیم تا من با صاحب نمایشگاه صحبت کنم. بهتون خیلی نزدیک بودیم، واسه همین زنگ زدم به کلر و اون هم اومد ایستگاه دنبالمون. فردا صبح برمی‌گردیم نیویورک.»

اما دست بابا را محکم گرفت. «مامان می‌خواد آلی کنار دریاچه ازم پرستاری کنه، ولی خاله کلر می‌گه نمی‌شه.»

بابا رو کرد به دالسی و ابروهایش را داد بالا. «دریاچه‌ی درخت چنار؟»

دالسی گفت: «چند هفته پیش با ماشین رفتم کلبه. با اینکه خیلی وقته خالیه، ولی ظاهرش خوب مونده. چندتا از پنجره‌هاش شکسته، سقفش از یکی‌دو جا چکه می‌کنه و ده‌بیست‌تا موش هم توی کمد‌هاش لونه کرده‌ان.»

دالسی نگاهی به مامان انداخت. «یه تله‌ی ناقابل کلک موش‌ها رو می‌کنه، من هم یه پیمان‌کار استخدام کرده‌ام تا بقیه‌ی چیزهایش رو درست کنه. کارش که تموم بشه، کلبه‌ی مرغ دریایی، هم برق داره، هم لوله‌کشی داخلی؛ دیوارهایش رنگ شده‌ان و سقفش هم نو شده... انبار قدیمی قایق‌ها هم می‌شه کارگاه من.»

«پس می‌شه گفت از روز اولش هم بهتر می‌شه.» بابا رو کرد به مامان.

«پس واسه چی آلی از اما پرستاری نکنه؟»

«تو که می‌دونی من از اون دریاچه متنفرم.» صدای مضطرب و سرشار از نگرانی مامان کمی بلندتر شد. «ممکنه آلی غرق بشه، یا از گوزن‌ها کنه بگیره و بعدش هم بیماری لایم،^۱ ممکنه مار نیشش بزنه، یا...»

۱. Lyme؛ یک نوع بیماری عفونی که بر اثر نیش کنه ایجاد می‌شود. م.